

نسل اول کوشندگان آزادی زنان ایران

"مستوره افشار" و جمعیت نسوان وطن خواه
سعید نفیسی

سی و دو سال پیش، (اکنون ۱۳۳۴ است) روزی که تنگ غروب از خانه پدری در آغاز خیابان چراغ برق به راه افتادم تا به جلسه ای که در آن زمان محرمانه ترین محافل تهران بود بروم، چون گذارم به لاله زار افتاد هنوز شهربانی تهران مردان را مجبور می کرد که از یک پیاده رو، و زنان را و می داشت از پیاده رو دیگر بروند. در آن زمان به این شهربانی اداره جلیله نظمیه می گفتند. با آن که بهترین مغازه های لاله زار که بهترین اجناس را می فروختند در ضلع شرقی این خیابان جا داشتند- در آن زمان هم چنین بود- و با آن که کالاهایی که بیشتر چنگ به دل زنان می زدند در همین ضلع فروخته می شد، آن اداره جلیله نظمیه آن روزگار عمدا زنان را وادار می کرد که از پیاده رو ضلع غربی بگذرند.

زنی نبود که چادری سیاه سرپای او را از فرق سر تا مچ پا نپوشانده باشد. شاید به همین جهت که در زیر آن چادر صالحه و طالحه، خوب و بد، زشت و زیبا، پیرو جوان، غنی و فقیر، مالدار و گدا شناخته نمی شد آنها را جدا «می راندند». مضحک تر این است که رئیس نظمیه سوئدی بود، یعنی از کشوری آمده بود که آزادی خواه ترین کشورهای جهان.

از این گونه «شلتاق» ها بسیار به یاد داریم و باز هم بسیار به یاد خواهیم سپرد. در آن روزها اگر زنی سوار درشکه کرایه می شد درشکه چی مکلف بود فوراً کروک درشکه را بالا بکشد. جای "ژیگولوهای" امروز خالی که جوانان هم مشرب ایشان در آن روزها مکرر دنبال مادر و خواهر و حتی خیر دارم دنبال زن مشروع حلال خود در خیابان افتادند و تا در خانه خود نرسیدند فحش نشنیدند. بیچاره ها (سرشان را بخورد) حق داشتند، زیرا در آن چادر بی پیر، کسی پیر از جوان و پاکدامن از ناپاک دامن نمی شناخت.

من بار دیگر این منظره رقت انگیز را در لاله زار دیدم. از کوچه کلیسا گذشتم و وارد خیابان علاء الدوله آن روز و فردوسی امروز شدم. با خود می اندیشیدم، نقشه می کشیدم، در برابر خطری که ممکن بود پیش بیاید تدبیر و چاره در ذهن خود جای می دادم. مگر به دزدی می رفتم؟ مگر می رفتم با جان و مال کسی بازی کنم؟ مگر کسی آتشی افروخته بود و من می رفتم به آن دامن بزنم؟ نه هیچ کدام از اینها نبود؛ بلکه کمتر از آنها هم نبود.

خانم **مستوره افشار** مرا به خانه ای که با پدر و مادر و خواهران و برادرش در پشت هنرستان دولتی امروز، در خیابان موزه در اجاره داشت به جلسه «محرمانه» و مرد ندیده «جمعیت نسوان وطن خواه» دعوت کرده بود. شما نمی دانید در آن زمان، در آن سی و دو سال پیش، این چه کار ناکردانی و ناشدنی و ناچار خطرناک و جسورانه ای بود که حتی جوان بسیار جسور بی باک و خود سر و حرف ناشنوی چون من را به اندیشه وادار می کرد. به لژ آن کوچه تنگ که خانه معهود در آن جای داشت وارد شدم. در اول دست راست را زدم. فوراً باز شد، پیدا بود که منتظر من هستند. قرار بر این بود. نوکری نسبتاً مسن و خمیده مرا از پله های دست چپ بالا برد و وارد دالان کوتاهی شدم. از در اطاقی که در دست چپ بود خانم مستوره افشار که پیش از آن، از چند ماه پیش افتخار شناسایی او مرا دست داده بود بیرون آمد.

مطبوعات تهران در آن روز، با همه پریشانی که در اوضاع بود، با کسانی که دردی در دل داشته و گاه گاهی آن را به زبان می آوردند بیش از امروز مهر می ورزیدند. من چند سالی

بود که «سوگلی» مهم ترین روزنامه های تهران شده بودم. در برخی از آنها خانمی هم چیز می نوشت. در باره زنان می نوشت. خوب می نوشت. من هم با او هم دردی می کردم. روزهای اول، یگانه کسی از میان مردان- مردان جوان، نه جوان مردان- آن روز بودم که یارای آن داشتند از زن- زنی که در زیر پرده است، از زنی که نامش را نباید برد، از زنی که از پیاده رو دیگری به جز پیاده رو مردان باید بگذرد- در روزنامه های تهران، علی روس الاشهد، آشکارا و بی باکانه دفاع کند و حق آنها را بخواهد.

ناچار در میان من و آن خانمی که در همین زمینه کار می کرد رابطه ای برقرار شد. من تصور کردم که با چادری سیاه و روگرفته روبه رو خواهم شد. نامه ای با خط روشن خود به توسط یکی از روزنامه ها، روزنامه نیم رسمی ایران، که آقای زین العابدین رهنما اداره می کرد به من نوشته بود و خواستار شده بود به دیدنش بروم. در همان اطاقی با او روبه رو شدم که امروز جلسه انجمن نسوان وطن خواه در آن تشکیل شده بود.

باور کنید در ورود به آن اطاق خود را گم کردم و دست و پا را نشناختم. تا مدتی سر به زیر افکنده بودم و جرات نداشتم به اطراف و جوانب بنگرم. از این عجیب تر و نامترتب تر آن زمان چیزی در جهان نبود. گرداگرد اطاق سیزده چهارده تن زنان جوان یا اندکی مسن تر نشسته بودند؛ عجیب تر آن که رویشان باز بود، باز عجیب تر آن که مرا در میان خود پذیرفته بودند. خانم صاحب خانه بود و سه تن خواهران کهتر از او: توران، آلبای و هاید. خوب به یاد دارم خانم نورالهدی منگنه، خانم خانم های قهرمانی، خانم حاج میرزا ابوالقاسم آزاد مراغی؛ خانم فخرالدین پاساری، خانم اسکندری را نخستین بار در آنجا دیدم. پیداست مرا برای چه کار در جلسه هیئت مدیره جمعیت خود پذیرفته بودند. نخست از قدم ها و قلم هایی که برداشته بودم از من تشکر کردند. چرا تشکر کردند- نمی دانم. مگر من چه کرده بودم؟ برای مادرم، برای خواهرانم، برای دختران و زنان خانواده ام، برای همسر آینده ام، برای دختران آینده ام، برای حق و حقیقت، برای ایران بزرگ، ایران جاودانی من، برای بشریتی که از همه چیز بالاتر است و اگر نباشد هیچ نیست، قدم برداشته بودم. این دیگر تشکر نداشت.

گفتگوی آن روز ما بسیار ساده بود. طبیعی تر از آن چیزی نبود. می خواستند در آزادی و ترقی زنان به کوشند. می خواستند مجله جمعیت نسوان وطن خواه را دایر کنند که به زودی به راه افتاده و یازده شماره آن در سه سال از ۱۳۰۲ تا ۱۳۰۵ به مدیریت خانم شاهزاده ملوک اسکندری منتشر شد. من در هیچ کدام از کارهای اجتماعی که در این زندگی پرشور کرده ام به اندازه این کار مغرور و مفتخر نیستم و آن را از بالاترین مفاخری که بهره ام شده است می دانم.

در همان روزها این شعر بسیار لطیف را همیشه با خود زمزمه می کردم و هنوز هم گاهی پیش خود می خوانم:

این عشق را زوال نباشد به حکم آنک
ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامنی

با کمال جرات می توانم بگویم که درس عفت و پاک دیدگی را نخست در خانواده و پس از آن در مصاحبت با این زنان بزرگواری که بنیانگذار آزادی و ترقی زنان ایرانند آموختم. در میان ایشان بود که با خود عهد کردم در سراسر زندگی عبادتگاه شبانه روزی خود را خانه و خانواده قرار دهم. حکیم بزرگ ایرانی [ابوالمجده] محدود بن آدم سنائی غزنوی چه نیکو فرموده است:

بر مدار از مقام مستی پی

سر همان جا بنه که خوردی می

من نیز همان جایی را که به جهان آمدم پرستیدم. در همان جا و به همان جا عشق ورزیدم از آن روز تا سال ها، سالیان دراز، مستوره افشار در نظر من بزرگ بود و بزرگ تر می شد. در همان گهرو دار پرده نشینی زنان بود که کنگره نسوان شرق به همت همین جمعیت نسوان وطن خواه ایران در همان خانه با نمایندگان کشورهای مختلف اسلامی تشکیل شد. مستوره در میان ایشان که از شرق و غرب آسیا و آفریقا آمده بودند چون آفتابی می درخشید.

من مستوره افشار را در خانه، در اجتماع، در تندرستی، در بیماری، در روزهای خوش کامیابی، در روزهای ناخوش ناکامی، در میان کتک ها و کوشش های بزرگ جانانه، در میان پست و بلندهای این جهان، باری، در زندگی و مرگ دیده ام. زیرا که هنوز پس از مرگ در برابر چشمان من آشکار است و یکی از آشکارترین چیزهایی است که من در جهان، پس از سال ها زندگی، پس از سفر کردن های دراز، پس از کتاب خواندن ها و اندیشه کردن های شبانه روزی دیده ام.

با چه شوری به میدان می آمد و قدم بر می داشت. با چه آهستگی و آراستگی و بزرگواری در راه عقیده ای که داشت گام بر می داشت و چیز می نوشت و سخن می گفت. پدرش مرحوم جمشید افشار بکشلو مجدالسلطنه به نام «جمشید اردشیر افشار» سه کتاب جالب پیش از جنگ اول جهانی در تفلیس انتشار داده است که در آنها شور مخصوصی هست. این کتاب ها مکرر در جوانی مرا به شور آورده اند. فکر این مرد در آن روزهای تاریک چنان روشن و آزاده بوده است. در نتیجه همین آزاد فکری آمیخته به تعصب شدید مصائب گوناگون کشیده بود. در جنگ جهانی نخست پس از دربه دری به استانبول افتاده و در آنجا مستوره را به همسری داده بودند. شایسته همسری مستوره شدن کار آسانی نبود.

با این همه تا زنده بود، در این دیدارهای بسیار که در میان من و او روی می داد و گاهی هفته ای چند بار یکدیگر را می دیدیم این زن فرشته خوی مردانه کوش کمترین اشاره ای به آن تلخ کامی ها نکرد. گویی پادزهری را که در برابر آن سموم جان زدای داشت همین دانست که زنان دیگر را از این زندگی زهرآگین برهاند. پزشکی بود که دردی را که خود کشیده بود درمان می کرد.

خدایا! با چه ادبی، با چه سادگی، با چه خوشرویی، با چه نظر بلندی و بزرگواری با این و آن روبه رو می شد؟ هرگز کمترین تظاهر و خودنمایی از او ندیدم، هرگز از کار بزرگ خود دل زده و خسته و مانده نشد. می کوشید و باز می کوشید و همواره می کوشید. چه محبت بزرگ، چه پشت کار عجیب در او بود؟ من کسی را مؤمن تر و عاشق تر از او به عقیده و مرامی ندیدم. هر وقت کسی می خواست او را بستاید فوراً سر مطلب را بر می گرداند و سخن را به جای دیگر می کشاند.

در ادبیات دست داشت؛ مخصوصاً ادبیات ترکی و اروپایی را خوب می دانست و خوب درک می کرد. بیان بسیار ساده و روان و قلمی توانا داشت. منطق او بسیار محکم و قوی بود. ایزد هنرآفرین جاذبه ای و قوه استدلال و ایقانی در او آفریده بود که به آن سادگی که داشت همه را به تسلیم وا می داشت. در سادگی او سحری بود که پشت همه را از زن و مرد خم می کرد. به محض این که مراسم ۱۷ دی ماه ۱۳۱۴ که من در آن حضور داشتم برگزار شد فوراً به خانه او دویدم. من از شادی سر از پا نمی شناختم با سادگی و ملائمت عجیبی به من گفت: «من باید به شما تبریک بگویم». اشک از چشمان هر دو روان شد.

من خوب می دانستم که پدرش مرد بسیار متمولی بوده و در ایران و خارج از ایران خانه های مجلل و ملک و باغ و زمین پرسود داشته است. همه این ها از دستش رفت و در پایان زندگی بیمار و رنجور و بستری شده بود.

هرگز از این پیشامدهای تلخ و ناکامی های جانکاه که هزاران آن و دریغ از دیگران بر می آورد سخنی نگفت. گویی اصلا در این جهان نیست. جز همان راهی که در پیش گرفته بود به چیز دیگر نمی نگریست. چرا بنگرد؟ کسی که می خواست میلیون ها آدمی زاده بدبخت بی سرانجام را از یوغ بردگی برهاند مگر به این چیزها می نگرد؟

بیچاره کسانی که در پی وجودهای بزرگ این در و آن در، در این کاخ و آن کاخ می گردند! بیچاره آن کسان که از یک درم دادن یا یک کف نان بخشیدن کسی که بیشتر برای آن که از او دم بزنند و وی را بستایند این کار را می کنند سخن می گویند. کرم و سخاوت و فتوت این بود که مستوره داشت. می سوخت تا دیگران را روشن کند. خود را می کاست تا بر دیگران بیفزاید.

آنچه من می دانم در ۱۲۶۸ به جهان آمده بود. ناچار در این روزهایی که بدین جان فرسایی بزرگ سرگرم بود حاجتی به راحت و آسایش داشت. سرطان بر وجودش چیره شده بود. با این همه باز می کوشید. در پایان زندگی سرپرستی شیرخوارگاه شهرداری تهران را به او سپرده بودند. نمی دانید با چه شوری، با چه دقتی، با چه دلسوزی، با چه وظیفه شناسی، با چه خوشرویی و ملاحظتی این وظیفه را انجام می داد!

اندک اندک سرطان کار خود را می کرد. او را برای معالجه به اروپا بردند و عمل جراحی هم درد او را از میان برنداشت. هنگامی که برگشت باز درد می کشید و باز می کوشید. گویی کوشش را بهترین داروی آن درد جانکاه می دانست.

در شهریور ۱۳۲۵ چند روزی پیش از آن که چشم از این جهان بربندد آخرین بار به دیدارش کامیاب شدم. دیگر نیرویی در پیکر لاغر و رنج کشیده او نمانده بود. با همان حال چشمان بی فروغ را که چند روز دیگر می بایست فرو بندد گشود، از خانه و زن و فرزندانم پرسید. چون مرا خشنود دید گویا نفسی به راحتی کشید. چشمان را به حال رضایت بست. آنی نگذشت که دوباره آن دیدگانی را که این همه نگران آزادی زنان ایران بود گشود و باز از آرزوهای خود در همین راه با من سخن گفت.

کسی که آن همه با شرم و آهستگی و ملایمت سخن می گفت این بار باز هم آهسته تر سخن می گفت. اما مگر شوری که در دلی هست حاجت به ترجمانی نارسا چون زبان دارد؟ مگر آتش زبان دارد؟ مگر سخن ناگفته نمی توان سوز درون را در جهان افشاند؟ ای بسا خاموشی ها که در اندرونشان تیزترین آتش ها خفته است و نهفته است!

اینک او خفته است، اما آتش درونش را من هنوز حس می کنم. هر جا که سخن از حق زن و آزادی زن و مقام زن می افتد به یاد او هستم.

دو داستانی را که در باره بدبختی زنان ایران نوشته ام به نام او پرداختم. همیشه نام وی در بالای آن سطور خواهد درخشید. آفتاب غروب می کند، اما پیکری که از دم آن گرم شده است از آن گرما می بالد و خود را می پرورد و جان می گیرد و این گرمای جان بخش تا قرن ها از این پشت به آن پشت و از این نسل به آن نسل باقی می ماند.

آتش خاموش می شود اما شعله ای و شراره ای که از آن تافته است کار خود را کرده، دیده ای را فروغ بخشیده، برهنه ای را از مرگ رهانده، کودکی را به کف زدن و پای کوبیدن و شادی کردن سرگرم کرده، راهی را از بیراهی نجات داده است، از همه بالاتر، در آن دمی که خاموش می شد، هنگامی که می خواسته است بازمانده جان خود را نیز در راه دیگران فدا کند، آتش دیگر را روشن کرده، چوب خشکی را فروزان و تابان کرده است که می گوید این آتش خاموش شده است؟!!

تهران ۱۸ دی ماه ۱۳۳۴

راه توده ۱۶۳ ۲۱،۰۱،۲۰۰۸